

نام رمان: دلوشته جنازه

نویسنده: F_Pardis

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه همچون جنازهای در دست زندگی افتادهام نمیدانم
چه میشود شاید من را رها کند و شاید نه!

میرسم به قرار و به جنازهی تو که روی زمین افتاده است زل
میزنم. اصلاً تغییر نکردهای! مثل قبل بیروح و بیاحساس هستی
و قلبت هم که مثل همیشه نمیزند!

برمیگردم به سه ماه قبل، من را دزدیدند و دستهایم را بستند،
در آن زمان رئیس آنها بودی و میخواستی بابت نکشتن من
پول زیادی بگیری، اما نگرفتی! ولم کردی. از پول گذشتی به
خاطر من! این کار از تو بعید بود!

اما حالا سراسلحهی تو به سمت سر من است!
قلبم ایستاد و نمیتوانم نفس بکشم، تو دیگر آن فردی
که میشناختم نبودی، نمیترسیدم از اینکه زندگی را از
دست بدهم، میترسیدم کسی که جلوی من ایستاده
همانی باشد که برایش جان میدادم.

من بر زمین افتادم یک بار، دوبار، سهبار، صدبار، فقط به
امید اینکه به من کمک کنی، همین!
اصلاً کل زندگی من خلاصه میشود در همین، زمین افتادن،
زمین افتادن و از چشم افتادن!

گذشت و گذشت و گذشت!

من آزاد شدم. اما کاش گروگانی در زندان میماندم، زیرا خیلی بهتر از زندانی بودن در زندان افکار تکراری خودم بود.

سخت است راه بروم در این شهر شلوغ و احساس کنم من تنهاترینم!

کسی که دیگر توان ندارد برای ادامهی این زندگی که هرروز سختتر میشود و در از فکرهای دیروز شده!

میگردم، ولی فایده ندارد، کسی که گمشده را میشود پیدا کرد، ولی هرچی که فکر میکنم یادم نمیآید، که واقعی بودی یا دروغ و توهم؟! شاید هم دیگر زنده نباشی.

من خودم را گم کردم، خودم را همان روح پر از شادی را!
 حال فقط یک جنازه هستم که از حرکت نایستاده است!
 یک جنازه که قدم زنان به سمت جهنم میرود.

زمانی که شادی جای خود را به غم داد، آنگاه انسان دیگر
 زنده نیست!

مرگ واقعی شاد نبودن است!

غم، غصه، ناراحتی!

اسمهای زیادی دارد این احساس!

اما هرچه نامش را بگذاریم، بازهم دل را تسخیر میکند و
 شادی را فراری میدهد.

لازم نیست گلوله‌های روانه‌ی جسمش کنی تا جنازهاش روی زمین بیافتد.

کافیست روحش را آزرده خاطر کنی!
انسانی با روح غمزده همان، جنازه است!

چهقدر سخت است دیدنت وقتی... تو مرا نمیبینی!
گناهی هم نداری، آخر دیگر زنده نیستی! و دیگر قلبی نیز
نداری!

سردی دستهایش را احساس میکنم،
یک قدم تا مرگ فاصله دارد!
نگاهم را از او میگیرم،

و گوشه‌ایم را مجبور به نشنیدن صدایش می‌کنم.

احساس درونم می‌گوید:

-بگذار بمیرد، مگر چه میشود؟!

در گرداب خون گیر افتادم، این نتیجه‌ی اعمال من است. نتیجه‌ی اشتباهات بسیار که را پس و پیش را برایم بسته، حال باید آنقدر در آتش دوزخ خود ساخته بسوزم که خاکستر شوم

جبران؟

محال است! چه‌گونه مگر میشود من مرده را زنده کنم؟ قطعاً

نه.

شاید بشود غم شان را کمتر کنم؟ نمیشود آنها با دیدن من
فقط با پلیس تماس میگیرند! نباید فراموش کنم من هنوز
یک فراری هستم!

دنیا دور سرم می چرخد!
چه خندهها که از بین نبردم، چه
روزهای خوشی که نابود نساختم.
به راستی چهقدر بیعاطفه بودم در روزهای تنهایی

میزنم زنگ در را و میآید،
میبینم چشمانش را که از گریه کاسهی خون شدهاند. روزی
آنقدر در سرش داد کشیدم و هرچه میشد گفتم تا شاید

آرام شوم و بخوابد خشمم، اما نشد. فقط یک بیگناه را
رنجاندم و بس!

میپیچد صدایش در اتاق و اما نمیشنوم من، راستش میشنوم
ولی خود را به نشنیدن میزنم، مانند همیشه! آنقدر حرفهای
دیگران برایم مهم نبوده و نشنیدهام که حال در گودال
اشتباهاتم گرفتار شدم.

مینشیند گلولههای اشک، بر روی گونههای سردم.
مدتهاست که در خواب بودم و حالا که بیدار شدم دیگر دنیا
مثل قبل شیرین و شاد نیست، انگار پارچهی غم و تاریکی
رویش کشیدهاند! و من دیگر راه برگشتی ندارم.

میخوابم و خواب میبینم؛

در خواب پلههای زیبا و بلندی به آسمان میروند. من هم
میروم، میروم تا از آنها بالا بروم اما پا که روی اولی میگذاری
میریزد! میدوم پلهها پشت سرم تند و تند نابود میشوند، میدوم
و میدوم اما دیگر توان ندارم و سقوط میکنم. ...

اگر بمیرم چه؟! آن وقت آن دنیا جواب این دلهای شکسته را
چه دهم؟!

آنجا هم خودم را به آن راه بزنم؟ نه، نمیشود. میروم،
همین فردا میروم و مجبورش میکنم ببخشد، این آدم بیوفا
را.

تلاش پشت تلاش، هرچه میشد کردم تا دل ترک خورده‌اش
مثل روز اول شود ولی نشد. حسی درونم میگوید اگر صدها
سال نیز تلاش کنم مانند گذشته نمیشود این انسان!
من باید در عذاب وجدان زندگی کنم و بمیرم. همین و بس!

دیگر توان ندارم، نمیتوانم اشک او را بینم، برمیدارم تکه
شیشه‌های را، میخوام فرو کنمش در این دل که دل‌های بسیاری
را شکست. اما، نمیگذارد، نمیدانم چرا، شاید میخواهد بیشتر
عذاب بکشم

میکشد دستم را، میبرد به قبرستانی دور افتاده و پر از وهم.

بازهم دستم را میکشد هرچه میگویم ولم کند نمیشنود، آخر
میایستد سر قبری، هیچ حرکتی نمیکند و من فقط نگاهی به
نام روی قبر میاندازم و تمام بدنم به لرزه میافتد!

میلرزد دلم با به یاد آوردن خاطراتش که حالا در قبر جا
خوش کرده. یادم هست چهقدر زیبا میخندید. فکر ندیدنش،
صورتم را از اشک سرد میکند. دیگر من را نخواهد دید که به
دیوانگیهایم بخندد، کاش بیشتر پیشش میماندم و نمیرفتم.

سرم را روی خاک سرد قبرستان میگذارم. دل تنگی دیگر
فایده ندارد. تنها میتوانم بیایم پیشش و حرف بزنم آنقدر بزنم
تا پایان منم فرا رسد. به همه میگویم به تمام جهان، باید همه
بدانند که قدر لحظات را بدانند. چون حسرت خوردن بیفایده

است. شاید روزی روحم برود پیش او و تنها جنازه‌ی بیجانم در زمین بماند.

سخنی از نویسنده:

امیدوارم از خواندن دلنوشته جنازه لذت برده باشید. این پنجمین دلنوشته من بود که به پایان رسید. بابت اشکالات دلنوشته عذرخواهی میکنم.

پایان!